

روایتی از رفاقت دو شهید در آرامگاه ابدی

۹ خرداد ۱۳۹۳ ساعت ۲۱:۱۶

«عباس» در والفجر ۸ به شهادت رسید و جنازه‌اش را به شهریار بردند؛ «منصور» اصرار داشت تا یک یادمان برایش در دزفول درست شود و خیلی زود دو قبر در کنار هم با یک تابلو در دزفول خودنمایی کرد: «مزار شهیدان منصور حسینی فر و عباس رهنما».

وبلاگ رهسپار قدیمی نوشت: فرقی نمی‌کرد اهل کجا و ساکن کدام شهر باشی، جنگ بود و دشمن هجوم آورده بود پس باید برخاست و دشمن را از سرزمین خود بیرون کرد.

در همان سال‌های اول جنگ، نوجوانی بسیجی به جمع ما پیوسته بود که زبان دزفولی را با لهجه‌ای شیرین صحبت می‌کرد، سعی داشت تا بعضی اصطلاحات دزفولی را با لهجه خودش بیان کند که گاهی در بیان آن گیر می‌کرد.

به یکی از دوستان گفتم: این عباس کیه؟ و از کجا آمده؟ بنظر می‌رسد دزفولی نباشد! خندید و گفت: درست حدس زدی، عباس بچه شهریار است! به عنوان بسیجی به جبهه آمده و همراه بچه‌های دزفول در جبهه صالح مشطط حضور دارد؛ زبان دزفولی را هم از آنها یاد گرفته!

حالا دیگه عباس یک دزفولی تمام عیار شده بود پاتوقش منزل منصور حسینی فر بود و معمولاً همراه منصور به ستاد ذخیره سپاه می‌آمد. عباس در عملیات والفجر ۸ به شهادت رسید و جنازه‌اش را به شهریار بردند اما منصور اصرار داشت تا یک یادمان برایش در شهید آباد دزفول درست شود و خیلی زود دو قبر در کنار هم با یک تابلو در شهید آباد خودنمایی کرد: «مزار شهیدان منصور حسینی فر و عباس رهنما»

مهران می‌گوید:

«عباس رهنما» از وقتی که آمده بود دزفول آنقدر رفیق پیدا کرده بود که نمی‌توانست بشمرد. آن چند ماه که در پدافندی پاسگاه زید بودیم عباس در یک سنگر با ما بود.

جمع خیلی خوبی بودیم؛ محمد گل اکبر، غلی غلامی، حاج منصور محمدی زاده، حاج ناصر قمر، غلامعلی شرافت، فکر می‌کنم سید عزیز پڑوهیده و مسعود شاحیدر و مهدی نوادر هم بودند.

سنگر ما پاتوق بچه‌های قدیمی گردان بود؛ عباس با علیرضا بنازاده بسیار جفت و جور بود رفاقتشان بیش از دیگران بود؛ علیرضا عطر و انگشتری داشت که از عباس هدیه گرفته بود؛ عباس داشت به علیرضا زبان ترکی یاد می‌داد.

عصر که هوا کمی خنک می‌شد گوشه خاکریز می‌نشستیم و بساط چای و شوخی پهن بود؛ شبی هم که عراق روی خاکریز جدید آتش تهیه ریخت صبح جنازه‌های محسن چاییده (اکرامی فر) و علیرضا را عقب توپوتا به خط قبلی آوردند.

من و سید جمشید فقط نگاهشان می‌کردیم؛ سید گفت فلانی بین علیرضا لبخند می‌زند؛ عباس وقتی خبر شهادت علیرضا را شنید گریان به خط آمد و نشست گوشه سنگر یک دل سیر گریه کرد.

من هنوز آن روز را بخوبی یادم هستم ما چقدر تلاش کردیم تا عباس را آرام کنیم؛ اما خود ما هم یک جورایی محزون بودیم.

بعد از عملیات بدر به‌مراه منصور حسینی و حمید افشار رفتیم شهریار؛ یکی دو روز مهمان عباس بودیم؛ من تا مدت‌ها با برادرش محمود در ارتباط بودم.

روز پاتک ۲۷ بهمن در والفجر ۸ عباس با حاج عظیم محمدی زاده به خط آمد؛ پرسیدم عباس تو کوله‌ات چه داری؟ گفت فلاکس چای برای حاج عظیم با خودم می‌آورم؛ آن روز آخرین دیدار من و عباس بود.

عباس رهنما آدم بی‌شیله پيله‌ای بود؛ خبر شهادتش را از برادر بزرگم امیر شنیدم؛ از امیر آقا پرسیدم از خط چه خبر گفت سید غفاری شهید شد و یکی دیگر که اسمش عباس است و بچه کرج است؛ وقتی شنیدم ملت و مبهوت ماندم. خدا رحمتش کند.

آدرس مطلب :

<https://www.cafetariikh.com/news/۳۵۰۰۴/ابدی-آرامگاه-شهید-دو-رفاقت-روایت/>